

بیا تا گل بر افشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم
اگر غم لشگر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم سازیم و بنیادش بر اندازیم

حافظ، غزل شماره ی ۳۷۴

غزل شماره ۲۳۵۷ دیوان شمس گویی گفتگوی درونی انسانی است که از حس تنهایی رنج می برد. حس تنهایی که از برآورده نشدن توقعاتش از هم هویت شدگی‌ها در وی ایجاد شده است. وقتی در اوج درد و افسردگی در گوشه ای با خود خلوت می کند، وقتی دیگر امیدش را از هم هویت شدگی‌ها قطع می کند، گویی ندایی در گوشش می گوید:

ای گشته دلت چو سنگ خاره
با خاره و سنگ چیست چاره؟

ای که دلت مثل سنگ سخت شده است، چاره ی این زمختی و سنگینی چیست؟ دل انسان وقتی چون سنگ سفت و سخت می شود که دو دستی به باورهای خود می چسبد و فکر می کند همه چیز باید آنگونه اتفاق بیفتد که او می پسندد. وقتی هیچگونه انعطافی ندارد و قادر به فضا گشایی نیست. این شخص تصویری دقیق از خوشبختی در ذهن تجسم کرده است و نقش خود و انسانهای مهم زندگی خود را نیز در این تصویر تعیین کرده است. حتی مکالمات را آنگونه که خود می پسندد، در شرایط مختلف از پیش تصور کرده است. حال چه اتفاقی می افتد؟

با خاره چه چاره شیشه‌ها را؟
جز آنکه شوند پاره‌پاره

همانطور که بار شیشه در جعبه ی سنگی سالم نمی‌ماند و در هم می شکند، تصویر های ذهنی این شخص نیز در دل بدون انعطاف او چاره ای جز تکه تکه شدن ندارند. یعنی این شخص با عدم فضاگشایی، آزادی را از خودش و اطرافیانش صلب می کند، و کم کم در روابطش دچار مشکل می شود. چراکه او نه عاشق انسانهای دیگر که دلشسته ی تصویری است که از ایشان در دل سنگی خود

ساخته است، تصویری که پس از مدتی ترک می خورد، چون حقیقت ندارد، و با شکسته شدن این تصویر، دل او هم می شکند.

زآن می خندی چو صبح صادق تا پیش تو جان دهد ستاره

و وقتی در غم و درد دلشکستگی از زندگی یاری می طلبد، زندگی روزنه ای بسوی نور آگاهی در برابرش می گشاید. متوجه می شود که آنچه تصور می کرده شکسته است، نه دلش، که باورهایش بوده اند. و آنچه در ظاهر خراب شده است، نه رابطه ی او با اطرافیانش، که تصور او از یک رابطه ی خوب بوده است. در می یابد که نه « دل » شکستی است و نه «عشق» آسیب پذیر. این دریافت او را امیدوار می کند و کم کم لبخندی بر صورت خیس از اشکش نقش می بندد. وقتی خنده ی خورشید حضور در افق خرابه های باورها، در دلش ظاهر می شود، کم کم آن تصاویر که چون ستاره هایی در سیاهی شب تنهایی در دلش می درخشیدند، فروغ خود را از دست می دهند. یعنی وقتی می فهمد نباید هم هویت باشد، وقتی ناظر اشتباهاتش می شود، کم کم هم هویت شدگی ها کم رنگ می شوند. دیگر انسانها را در نور حضور آنگونه که هستند می بیند، می پذیرد و دوست می دارد.

تا عشق کنار خویش بگشاد اندیشه گریخت بر کناره

تا عشق آغوشش را باز می کند، افکار من دار به کناری می گریزند.

وقتی عشق واقعی بدون هم هویت شدگی را تجربه می کند، متوجه می شود که دیگر فکرهای مخرب در سرش شکل نمی گیرند.

چون صبر بدید آن هزیمت او نیز بجست یک سواره

وقتی صبر، ماندگاری در ذهن، عزیمت فکر ها را می بیند، بی درنگ رخت بر می بندند.

یعنی خاموش شدن افکار من دار همان و خارج شدن از ذهن همان.

شد صبر و خرد بماند سودا

می‌گریّد و می‌کند حرّاره

با خاموش شدن فکرها و خارج شدن از ذهن، تنها عشق باقی می‌ماند و دیگر هیچ. و عشق اشک شوق را از چشم‌ها و ترانه‌ی شادی را بر لب‌ها جاری می‌کند.

انسان خارج شده از ذهن، عشق حقیقی را تجربه می‌کند. زندگی را آنگونه که هست، پر از امکانات و فراوانی و زیبایی می‌بیند، و اطرافیان را نیز از جنس زندگی می‌بیند. کم‌کم از عشق و صلحی که از درون و بیرون تجربه می‌کند، شگفت زده می‌شود.

خَلْقِ ز جَدَائِي عَصِيرَت بر راه فتاده چون عصاره

و آنگاه می‌بیند که چطور انسان‌ها ی دیگر همانند خود او، از دوری شراب عشق و آگاهی، در نیمه راه زندگی افسرده و منجمد شده‌اند و از پا افتاده‌اند.

گویی مولانا می‌گوید که همه‌ی ما انسان‌ها از یک جنس اولیه به دنیا پا می‌گذاریم، مثل آب انگور که از جنس انگور است و با فشردن انگور به وجود می‌آید و جاری می‌شود. حال اگر آب انگور که از منبع تولید آب انگور جدا می‌شود، در یک خمره‌ی مخصوص در یک شرایط محیطی مناسب از نظر دما و رطوبت قرار داده شود، و مخمر به آن اضافه شود، پس از مدتی تبدیل به شراب می‌شود. مثل انسان، اگر در خانواده و جامعه‌ی عشقی بزرگ شود، آموزش لازم برای تبدیل هشیاری جسمی به هشیاری حضور به او داده می‌شود و رشد معنوی او کامل می‌گردد و تبدیل می‌شود به یک انسان معنوی و سالم که وجودش فرح بخش و آرامش بخش است. اما اگر آب انگور جدا شده از انگور به حال خود رها شود و در معرض آفتاب قرار بگیرد، کم‌کم در اثر تبخیر آب، غلیظ و غلیظتر می‌شود و حرکت و روانی آن کم می‌شود، چیزی که شیره‌ی انگور می‌نامند و اگر خیلی غلیظ شود، دیگر حرکت نمی‌کند. انسان هم اگر در خانواده و جامعه‌ی عشقی بزرگ نشود و به حال خود رها شود و آموزش نبیند، از نظر معنوی رشد نمی‌کند، به ذهن می‌رود، و شور و حال و سرزندگی خود را کم‌کم در طول زندگی از دست می‌دهد و اگر دیر بجنبند و روی بعد معنوی خود کار نکنند و از ذهن خارج نشود، به جای تبدیل شدن به شراب عشق و آگاهی، خاصیت روانی، جنب و جوش و تکاپوی خود را از دست می‌دهد.

اما مولانا نوید می‌دهد که هنوز دیر نشده است:

هر چند شده‌ست خون جگرشان

چُستند در این ره و چکاره

هر چند دل انسان‌های بدور مانده از عشق، خون شده است. هر چند زجر بسیار کشیده اند، اما این قابلیت را دارند که در هر حالی که هستند، در راه معنوی پا بگذارند، آموزش ببینند و با تعهد محکم و بی وقفه روی خود کار کنند، و چست و چابک از ذهن بیرون بیایند، و تبدیل از هشیاری جسمی به هشیاری حضور صورت بگیرد.

بیگانه شدیم بهر این کار

با عقل و دل هزارکاره

برای این کار با عقل و دل همه کاره بیگانه می شوند. به یاد می آورند که فرزند جان هستند و پیشه شان فقط عاشقی است. پس تمرکز خود را روی کار روی بعد معنوی می گذارند و با وصل شدن به منبع عشق و شادی، با خارج شدن از ذهن، تبدیل به شراب عشق و آگاهی می شوند.

الْعِشْقُ حَقِيقَةُ الْاِمَارَةِ

وَ الشُّعْرُ طَبَالَةُ الْاِمَارَةِ

فرمانروای حقیقی زندگی انسان عشق است، و شعر، سخن انسان عاشق، همچون طبل زننده ای از حضور فرمانروای عشق خبر می دهد.

وقتی انسان فکر را خاموش می کند، دیگر در اسارت فکر ها نخواهد بود. دیگر این باور های کهنه نیستند که بر زندگی انسان حکومت می کنند، بلکه انسان رها شده از ذهن، فرمانروای زندگی خودش می شود، و اگر فکر می کند و سخنی به زبان می راند، آن فکر و سخن تنها برای گواهی دادن بر حضور عشق است.

اِحْدَرُ فَاْمِيْرُنَا مُغِيْرُ

كُلُّ سَحَرٍ لَدَيْهِ غَاْرُه

پس بیا و از گذاشتن هر تصویری در ذهن خودداری کن، چرا که امیر عشق، در عین لطافت، غارتگر است، و هر چه جز «او»، جز حقیقت، در اندیشه تو باشد، هر لحظه به تاراج خواهد برد.

اُتْرِكْ هَذَا وَ صِيْفُ فِرَاقًا

تَنْشَقُّ لِهَوْلِهِ الْعِبَارَه

این سخن بگذار و جدایی از اصل، از حقیقت را، شرح بده، هر چند زبان از وحشت جدایی به لکنت می افتد.

بگریخت امام ای مؤذن

خاموش فرورو از مناره

ای که انسان‌ها را به شنیدن سخن حق دعوت می کنی، سخنگوی درون تو گویی خاموش شده است، بهتر است
تو نیز خاموش شوی و از بالای مناره پایین بیایی.

با احترام،

 شکوه